



داستان‌هایی از:

محمد رضا فیروزی

کلرگاه داستان خانه ادبیات افغانستان: چهارشنبه‌ها / ساعت ۱ تا ۳ عصر
تهران / خیابان حافظ / خیابان سمیه / حوزه هنری / ساختمان اداری / طبقه سوم / سالن نشست‌های ادبی



گریز از آفتاب

ناگاه یک نفر فریاد می زند: ”پولیس ها، پولیس ها!“

رویم را بر می گردانم و به بالای کوه نگاه می کنم. آب دهانم را قورت قورت می دهم. پای هایم روی زمین بی حرکت می شوند. موترشان را که می بینم، به پشت سر برمی گردم. دست تهمنه را محکم می کشم. جیغی میزند. داستان کوچک اش را فشار می دهم و گریخت می کنم. صدای فیر می شنوم. گمانم به هوا فیر می کنند. هر کدام از مسافر ها به یک طرف گریخت می کنند. از پس خود صدای زمین خوردن یک نفر را می شنوم. هیاهو و شلوغی بیداد میکند. بوی گرد و خاک راه نفس کشیدنم را بند می آورد. سنگلاخ ها و خارهای دشت، پای هایم را می آزارد. انگشت های تهمنه بین انگشت هایم عرق کرده. به دنبال خود کمال اش می کنم. آفتاب تازه دم صبح، به پیراهن سفیدم چنگ می کشد. دست تهمنه می لغزد و بدن اش به خاک مالیده می شود. برمیگردم. پیچه گیس هایش به صورت افتاده اند و او انگار دوست دارد سر بر خاک گذاشته و از ته دل ناله کند. با عجله بغض گلوی اش را قورت می دهد. رخسارش رنگ آفتاب گرفته است. گمانم می خواهد دور و اطرافش، آدم هایی که در راه با کاروان ما بودند یا پولیس ها را با دقت بپالد اما گردن اش نمی چرخد. وحشت را در چشم هایش می بینم. لب ام را زیر دندان می گیرم. به انتهای دشت خیره می شوم و موتر پولیس ها را می بینم که از سرک دامنه ی کوه پایین می آید. یک مرد سیاه پوش که از کاروان است، خمیده خمیده، دست ها بر سر گذاشته و به طرف مان می دود. تهمنه را بر پشتم سوار می کنم و بلند می شوم. صدای فیر وار خطایم می کند. از بالای سنگ ها می پریم و از فکر اینکه نکند به طرفمان فیر کنند، خونم به جوش می آید. حالاست که به سوی مان انداخت کنند و خون تهمنه بر کالای سفیدم بریزد و تمام آن فکر

ها که برای زن ام داشتم به فنا برود. آن زندگی را که برای اش می خواهم بسازم. آه! او هیچ نمی خواست. خودم کردم که لعنت بر خودم. قلبم به شدت می تپد. خدایا رحم کن. داستان حنا بسته ی تهمینه از بالای شانه هایم آمده و روی سینه ام گره خورده است. سر تپه را تیر می کنم و همانجا می نشینم.

سر عتمو بیشتر می کنم تا بهشون برسم. پشت سرم دونه دونه مسافرهام فرار می کنند و سایه ام روبروم در حال دویدن. نوک تپه را رد می کنم و می بینم پسر نه نشسته و نفس نفس میزنه. پلک هاش نیمه بسته ست. با صورت گرد و موهای کوتاه اش به من خیره می شه. حتما براش جای سوال داره که چرا دنبال شون اومدم. زیر لب یه چیزی به دختره میگه و بلند میشه. زن اش که بدجوری زهره اش تر کیده هی زبون اش رو در میاره و دور لب های خشکی زده اش رو تر می کنه. چونه هامو می خارونم و میگم: ”اینجا نشستید چه غلطی کنید؟! زودتر باید بز نیم به چاک تا دخلمونو نیاوردن!“

دختره هیکل لاغر ش رو سراسیمه جمع و جور میکنه و سرشو برمیگردونه. لباساش بدجوری کثیف و داغون شدن. پسره هم یه نگاه تیز به سر تا پام میندازه و غرغر می کنه. آروم سرمو از تپه بالا میارم و وسط دشت رو می بینم که بلوایی به پا شده. با دستمال چرکم عرق پیشونیمو پاک میکنم. شاید هفت هشت نفری رو دستگیر کردن. بدجوری قاراشمیش شده. پسره ی فلک زده می پرسه: ”لالا جان حالا کجا روان می شویم؟“

لالا گفتن اش از اول مسیر رو اعصابمه. میگفت لالا یعنی داداش بزرگه. میگم دنبال من بیاید. سریع بیاید. ابروهاشو کج میکنه. تو چشمای نازک سیاهش بی اعتمادی رو میخونم.

همی ساکت بودن ات را خوشم می آید. حتی وقتی با من عروسی می کردی نه حرفی از ایران آمدن زدی و نه از کسی گله کردی. هر چه می کردند مادر و ماما ها و کاکاهایت بودند. چهره ات از گرمی سرخ شده. بینی ات را می مالی و با خود فکر میکنم بوی حنای عروسی را که می شنوی چه احساسی داری. دلم پر می کشد تا درد و دل کنم و گپ بزنم با تو. مثل شب قبل از روان شدن مان. زیر سایه روی بوریا دراز کشیده بودی و من در بین درخت های تازه سبز شده ی انجیر راه می رفتم. ساری ات را به جان ات کرده بودی و آه که چقدر تشنه ات شده بودم. باغ بوی تازگی می داد. به محکمی گفتم ات: ”بخیر به ایران که رفتیم، اول می برمت مشهد. شاید همان جا یک نان و آبی به گیر می آید.“

و زیر چشمی نگاهت می کردم. به دست های لاغر سفیدت و به گردن کشیده ات. فقط سر تکان می دادی. به چه اندیش می کردی نمی دانم. هر چه می گفتم کم پیش می آمد که در جواب کلان کلان حرف زدن هایم چیزی بگویی.

مخالفت که هیچ نگو. می خواهم بگویمت که مرا بخشش کنی از این گرفتار کردن ات. می خواهم بگویمت که مرا فحش بدهی تا از شنیدن ناله های کوتاهت شرم نشوم. اما این قاچاقبر بلوچ اینجا هست. اگر بگویمت هم فقط سرت را تکان می دهی و از هیچ گله نمی کنی تهمینه جان!

از مرز که این کاروان رو تحویل گرفتم و چشمم به این دختر خورد، یه جور بدجوری درگیرش شدم. خیلی آروم با شوهرش حرف می زد و چقدر آروم راه می رفت و چقدر آروم می ایستاد. شوهرش یک لحظه هم ازش دور نمی شد و بدجوری براش له له می زد. مثل همین الان! چقدر هوای زنشو داره. خدا کنه نفهمه چه فکری تو سرم دارم. و الا با همون شال قرمز زن اش خفه ام می کنه. از هیکل اش معلومه جربوزه ی این کارو داره. با قدم های تند دارن از پشت سرم میان و سایه هاشونو می بینم که چقدر نزدیک هم اند و دست تو دست انگاری ماه عسل شون به خوبی و خوشی داره میگذره. بدجوری ترسیده ام. هنوز بوی خطر رو می شنوم. کاش گشت های مرزی شون دیرتر برسه. خدا کنه ما رو بگیرن و الا به جرم قاچاق انسان سال ها تو زندان می پوسم. این زن و شوهر هم ماه عسلشون خراب میشه و دیپورت شون می کنند. بوته های راه دارن بلندتر می شن و نزدیک درخت های گز می رسیم. هوا بدجوری داغه و نمیدونم این دختره تا آخر شب زنده می مونه که به خاش برسیم یا نه. پسره هم هر چی که باشه نمی تونه جلوی طایفه بایسته ...

سرم را پایین گرفته ام تا آفتاب به چشمانم خار نزند. می گویم: "با من گپ بزن!"

-: "خو چی بگویم؟! حالی وقت گپ زدن است؟!"

-: "ها چرا که نه تهمینه جان. بگو تا خستگی به ما نچسبد. قصه کن تا فکر پلیس ها از سرم بیرون برونند. تا نترسم."

-: "من که خسته نیستم. بر پشتت سوار شده ام. تو باید خسته باشی. خو عرقت کالا های مرا هم خیس کرده."

-: "تهمینه؟ چرا قبول کردی که با من زندگی کنی؟ وقتی که آمدم به خواستگاری ات، ساکت نشسته بودی و بقیه هر گپی می زدند تو حتی سرت را بالا نمی آوردی!"

-: "روبرویت را نگاه کن روی خار نروی! خو مگر مهم است؟"

لحظه ای سکوت می کنم و بعد می گویم: "نه ولی دانستن اش که عیبی ندارد. مقصد این است که ساعتان تیر شود!"

آرام سرش را به گوشم نزدیک می کند و جواب می دهد: "خو نمی دانم چی بگویم. بالاخره که باید عروس یک نفر می شدم."

جانم کمی لرز می گیرد، می پرسم: “ها که برایت هیچ تفاوت نداشت شوی ات کی باشد؟!”

لب ام را زیر دندان می گیرم. سرخ می شوم تا جواب بشنوم: “چی فرقی می کرد؟ تو یا کدام بچه ی دیگر! هر زوجی را که دیدم، تا دو ماه اول خوشی می کردند.”

تهمینه این حرف ها را از کجا می گوید. نمی دانم با این گپ زدن اش سنگین تر می شود یا من سست تر می شوم.

“بعدش مثل آدم های معمولی دیگر می شدند. دختر بعد از چند وقت، دیگر کالای نو نمی پوشید یا از شوهرش تعریف نمی کرد. مرد هم دیگر در جمع به روی زن اش لبخند نمی زد. گاهی به این اندیش می کنم که تمام شیرینی عشق بازی و عاشقی و این چیزها که قصه شان را می کنند، در همو آینه ایست که آفتاب را به روی یک دختر می اندازد و چشم هایش را کور می کند.”

بر پشتم سنگینی می کند. احساس می کنم کمی صدایم می لرزد که می گویم: “من که به چشم هایت آفتاب نینداخته ام. تا حالی هم نشده که به رویت لبخند زنم!”

عرق از جانم شره می کند. لرز می کنم. تهمینه حالا که می توانی گپ بزنی، لا اقل کمی از دل من بگو. چند تار موی اش به پشت گردنم می چسبد. می گوید: “من و تو چی فرقی با دیگران داریم؟ ما هم یک روز می شویم مثل آن ها!” راستی که من چرا این قدر تو را می خواهم. تویی که بودن من و کدام بچه ی دیگر برایت فرقی ندارد. در ایران بودن یا نبودن هم گمانم برایت هیچ مهم نیست.

-: “فکرش را هم نمی کردم که درباره مان ای رقم فکر کنی. همی تیه ی خشک را ببین. بلندی دارد و پایینی. زندگی هم اینطور است. گاهی بدی ها هم مثل پلیس های سر مرز به جان آدم می افتند و ... نمی دانم چی بگویم. تهمینه جان! شاید حرف هایت درست است. اما اگر به ایران آوردمت، به خاطر ای بود که هر چی بخواهی را برایت کم نگذارم. سه ماه است که عروسی کرده ایم. نه قبل از عروسی و نه بعدش هیچ از من نخواستی. انسانی که به دنبال چیزی باشد را می توان راضی کرد. اما تو هیچ نمی خواهی! برایت چه کنم؟!”

سرش را آرام بر پشتم تکیه می دهد. حرف هایم هیچ برایش نمی آزد. چرا من بخاطرت این قدر جان می دهم. خودم هم نمی فهمم! ترس می خورم. از اینکه مادرم از آمدن مان ته دلش راضی نبود و من با او درشتی کردم. خداحافظی نکردم. ترس می خورم که آه اش، آتشم بزند.



بچه ها بازی نمی کنند. چند روزی است به دنبال هم نمی دوند. گرسنه اند. شیر در پستان مادران شان خشکیده است. هر کدام به چشمان مادر خود نگاه

می کند و مادرشان هم به من یا کس دیگری. چاره چیست؟ نمی دانم. باید که باز هم بگردم. بیشتر و بیشتر... شاید توانستم چیزی پیدا کنم. افراد را صدا می زنم و دور خود جمع می کنم.



تا دم غروب راه می گردیم و گشنه ایم. بوتل آب همی بلوچ هم زیاد ما را کفایت نکرد. از پیش مان راه می گردد. آستین های اش را بر زده و دستان لاغر و سیاه اش نمایان است. خمیده خمیده راه می رود و هر کس او را تنها ببیند، جن دیده است. قیافه ی سیاه اش سخت می ترساند. با آن چشمای تیز و بینی استخوانی و دستمالی که دور پیشانی اش بسته کرده است.

گاه تهمینه راه رفته می تواند و گاه او را بر پیشتم سوار می کنم و دست اش را جلوی بینی ام می گیرم. با بوی حنايش نفس می کشم و او با بوی عرق گردن ام. یک بار که خیلی تشنه شده است دهانش را به پشت پیراهنم می چسباند و از عرقم می مکد. منع اش می کنم. دور تا دورمان را بیابان گرفته و علف های نیمه خشک اش. درختچه های خسته ای هم که دور از هم گریه می کنند.

بلند پرسان می کنم: "لالا جان چقدر مانده برسیم؟"
می گوید تا آخر شام می رسیم.



گور پدر پلیس ها! اگه قرار باشه ما رو بگیرن خب میان و کارشون رو انجام میدن. هر صدایی که می شنوم تنم مور مور میشه و با کنجکاوی و ترس دور و برم رو دید می زنم. فقط این دو نفر رو می بینم که فاصله ی چندمتری از من رو حفظ کردن و پشت سرم میان. بهتره قبل از رسیدن ترتیب پسره رو بدم. رو جیبم دست می کشم و تیزی مو که لمس می کنم خیالم تخت میشه. تا هوا تاریک می شه، هی به این فکر می کنم که این دختر رو مال خودم می کنم و یه سور مشت به تموم طایفه میدم. تموم طایفه اسمم رو با احترام صدا می زنند که فلانی زن سوم اش رو هم گرفت! بعدشم این کار گند رو ول می کنم و می چسبم به خونه زندگیم. بدجوری مخم داره سوت می کشه. حیف که دختره اینجاست و گرنه همین نیم بند رو میزدم سر سیخ و نشئه می شدم. برمی گردم توی تاریکی سعی می کنم به هردوشان نگاه کنم. خسته و بی رمق دارن راه میان. یک دفعه یه چیزی وسط یه درخت گز تکون می خوره. چند تا چشم زرد می بینم.



وقتی که پرسه می زدیم، دیدیم شان و تعقیب شان کردیم. سه نفر حریف یک گله ی گرسنه نمی شوند. نزدیک شان پشت درختان گز خود را پنهان می کنیم. ایستاده اند و دور و بر را نگاه می کنند. ترسیده اند. گوش هایم سیخ می شوند و خیز بر می دارم. بقیه هم از اطراف می دوند. هر سه نفرشان شروع به

دویدن می کنند. یکی جلوتر از آن دو نفر. و دو نفر هم دست هم را محکم گرفته اند. می بینند محاصره شده اند. داد و فریاد راه می اندازند. ترسیده اند. دورتر می ایستیم و نگاه می کنم. که چطور با افرادم گلاویز می شوند. دو نفرشان هنوز دست همدیگر را گرفته اند. آن یکی جدا می افتد و زمین می خورد. سرخی خون اش روی زمین جاری می شود. آن دو نفر هنوز درگیر اند. پشت به یک گز کوچک ایستاده اند. افرادم وحشی تر می شوند و پیایی از روبرو حمله می کنند. یکی شان فقط زجه می زند و گریه می کند. و آن یکی لگدهای محکمی به پهلوی و پوزه ی دو تا از افرادم می زند. نمی توانند مقاومت کنند. کم کم خسته می شوند. صدای جیغ ها خفیف تر می شود و دست در دست هم اند هنوز. صدای پاره شدن گوشت و شکستن استخوان زیر دندان ها جای زجه و مویه و جیغ ها را می گیرد. پستان ها پر از شیر می شوند و بچه ها کم کم به حرکت در می آیند. بازی می کنند و به دنبال هم می دوند. روی تپه می ایستم و زوزه ای بلند می کشم.

“محمد رضا فیروزی، فروردین ۹۴”

پدر کلان و رادیوی چوبکی

پدر بزرگ، بعد از خروج آخرین خانواده از قریه، هر ساعت نگران تر از قبل خواهد شد و می داند وقتی به رادیو گوش می دهد، جمیله نگرانی او را از سوسو زدن چشم هایش و قطره های عرق روی پیشانی اش می فهمد. سه روز پیش بود که او و جمیله جلوی در خانه ایستاده بودند و راه رفتن مرد و زن جوان با دو پسر کوچکشان را در جاده ی خاکی بالای کوه نظاره می کردند. پدر بزرگ وقتی از خواب بر می خیزد، نان پتیری، قوروتی و چای سبز را روی سفره ی پارچه ای سفید می بیند که جمیله حاضر کرده است. رادیو را روشن می کند، چای سبز را هورت می کشد و با اکراه، قوروتی در دهان خود می گذارد. هنگامی که با تکان دادن سرش، جمله های اتوکشیده ی گوینده را تایید می کند، نمی داند که جمیله خود را به خواب زده تا پنهانی اخبار رادیو را بدون دیدن اضطراب و عصبانیت های خفه ی پدر بزرگ بشنود.

امروز سومین روز است که گویندگان رادیو خواب مانده اند. پدر بزرگ اینطور تفسیر می کند که شاید آن ها برای کارشان ارزش قائل نیستند یا تنبلی می کنند. شاید هم مزدشان را نگرفته اند یا پاداش دندان گیری بهشان رسیده و با خانواده هاشان به تفریح رفته اند. اما در آخر نتیجه می گیرد که گوینده ها از ترس طالبان زیر پتو می مانند و جنب نمی خورند.

جمیله را می بیند که تازه از آغوش رختخواب خود دل واکنده، با خنده ای که لبان سرخ و نازکش را زیباتر و چشمان تنگش را کشیده تر می کند، رو به او می گوید: "طالب رادیو را حرام کرده پدر کلان. و الا همه جا رادیو جور است. نفراتش هم!"

پدر بزرگ به حرف هایش اعتنایی نمی کند ولی دم نمی زند تا مبادا عزیز

دردانه اش ناراحت شود. همیشه همین طور بوده، مردی که در جوانی کسی حریفش نمی شد، حالا روی حرف نوه ی دوست داشتنی اش حرفی نمی زند. زیر پنجره ی پذیرایی خانه ی حقیرش که صدای آواز گنجشک ها را به خانه می فرستد، به پشتی قرمزی تکیه داده و رادیو را که انگار از دستش فرار می کند، محکم به گوش راست خود چسبانده است. صدای پارازیت دلخراشی گوشش را می آزارد. از دسته ی رادیو میگیرد با خشم روی گل های پژمرده ی قالی می گذارد. به رادیو و گوینده هاش و طالبان دشنام می دهد، اما زیر لب. دلش نمیخواهد جمیله با شنیدن فحاشی او، اخم کند. پس باوقار و متین است، هر چند گاهی متانت از یادش می رود اما خیلی زود خود را کنترل می کند. بلند می شود. رخت خواب اش را جمع می کند و داخل گنجه می چپاند. چشمانش رنگ نگرانی را به خشت های سیاه دیوار، به سقف چوبی و به بخاری نفتی زنگ زده ای که بیکار است، میمالد.

از روی چوب لباسی دستار خود را بر میدارد و روی سر می گذارد: "جمیله؟ من روان می شوم تلاشی کنم کسی نیامده باشد. هوش کنی جای نروی!" جمیله از آشپزخانه ی کوچک بیرون می آید و روبرویش لبخند نرمی می زند: "ترس می خوری با یگان بچه فرار کنم؟"

دستار پدربزرگ را جمیله صاف و مرتب می کند. جمیله را می بیند که هم قد او شده است، کمی هیکلی تر اما نرم خو و مهربان. با موهایی سیاه تا کمر، چشمان تنگ قهوه ای و پیراهن سرخ که امتدادش با دامن سیاه بلند پایان می یابد. دست چپ اش را بالاتر می آورد تا جمیله آستین اش را تا بزند. به چهره ی روشن جمیله زل می زند. او به چه می اندیشد؟ می داند در پس این چهره ی خونسرد، غلغله است. احتمالاً هر روز مردمانی را که از ترس آمدن طالب قریه را ترک کرده اند، یاد می کند. یا آن پسر جوان، علی احمد که تا لحظه ی آخر به دنبال فراری دادن جمیله بود. شاید خیلی دلش می خواهد از قریه برود، به سرزمینی دور که نام طالب نیاید، نگرانی نباشد و رادیوی چوبی پدربزرگ، از کشتار حرف نزند. حرف دلش را در قلب کوچک پرمهرش مخفی نگه می دارد، چون می داند عصای پیری منت نمی گذارد یا دستور صادر نمی کند.

پدربزرگ صورت نشسته اش را جلو می آورد و بوسه ای بر پیشانی جمیله می زند: "کسی نمانده که با او فرار کنی..." حرفش را می خورد. جمیله با شیطنت همیشه گی اش جواب می دهد: "از کجا معلوم که علاقه مندایم هنوز در قریه نمانده باشند؟!"

پدربزرگ برق چشمان جمیله را می بیند و دستی به ریش خود می کشد تا لبخندش دیده نشود. بازوهای خود را زیر مالش دستان کوچک نوه اش، استراحت می دهد. گوشت هایش آب شده و استخوان هایش هر روز نمایان تر می شود. در آیینه ی چشمان نوه اش ریش بلند سفید خود را روی پوستی آفتاب سوخته که پیر ترش نشان می دهد، در نظر می آورد.

این خیره شدن به همدیگر، کار هر روزشان است. یک جوان تازه رسیده و یک پیرمرد سرد و گرم چشیده، انگار وجود همدیگر را واجب تر از اصول دین شان می پرستند.

پدر بزرگ با غمی پنهان، کفش هایش را پا می کند و با قدم های سست و آرام، پله های خستی را پایین می رود. پشت به پنجره های چوبی خم شده زیر بار کاهگل می ایستد. نسیم خنک پاییزی ماه عقرب سر حالش می آورد. با افسوس به کم بودن خاشاکی که گوشه ی حیاط تلنبار کرده است چشم می دوزد. تنوری وسط حیاط، زیر برگ های ریخته شده ی درخت انجیر، خوابیده است و چاه آبی که در کنارش چرم دلورا می بوید. کف خاکی حیاط را می پیماید و در چوبی را باز می کند.

سلانه سلانه در خم و پیچ کوچه های باریک که برگ های زرد شده ی انار و انجیر، دو طرفشان را احاطه کرده است، گام بر می دارد. به این می اندیشد که کلوخ های زیر پایش هم مثل سرزمینش نرم شده و زیر پای هر بیگانه و آشنایی له می شوند. حتما از تاثیر باران تندی ست که چند شب پیش بارید. زیر لب ذکر می گوید و دعا می کند: "کاش زمستان نیاید. خدایا این زمستانت را از روی من بگیر. تاب این یکی را ندارم. براندازم می کند. خدایا می دانم بدی از خودمان است، اما باز هم..."

آخرین پیچ را هم رد می کند و به دشتی بی آرایش و لخت می رسد. دشتی که یک طرفش صخره ها نشسته اند و یک طرف اش خانه های قریه. نسیم آزادانه زمین بایر را پامال میکند. خورشید، پشت گردن پیرمرد را می سوزاند. پدر بزرگ سر خود را بلند می کند. تک تک حفره های روی صخره ی سرخ رنگ را می شناسد. صلصال و شمامه، صاف و متواضع اما با غروری پنهان و سخت، رو در رویش ایستاده اند. گنجشک ها از حفره ها بیرون آمده و دور و اطراف این زوج کهن می رقصند. پدر بزرگ آرزو می کند کاش جای آن ها بود. آن وقت مجبور نمی شد از لانه ی خویش دل بکند و این دو تندیس غول پیکر را ترک کند.

پدر بزرگ روز های کودکی را مرور می کند. روزهایی که از دامان این تندیس ها بالا می رفت و فضله ی گنجشک ها را از روی شانه شان کنار می زد. بر شانه شان می ایستاد و پر از شور و شمع، به قریه ی خاکستری و باغات و زمین های سبز اطرافش خیره می شد. قریه ای که زمانی راه ابریشم را داشت و جهانگردان شرق و غرب را. قریه ای که پدر بزرگ همیشه شانزده قرن پیشش را از نظر می گذراند. این دو بودا را چگونه ساختند؟

پدر بزرگ تا خاموشی شب در فکر است و با رادیو ور می رود. بی توجه به جمیله که روی بسترش کنار بستر پدر بزرگ قرار خوابیده، هر بار باطری رادیوی چوبی را در می آورد و دوباره آن را جامی اندازد اما بعد از روشن کردنش، فقط صدای پارازیت نصیب اش می شود. از ترس بیدار شدن جمیله، رادیو را کنار بالشش می گذارد. دراز می کشد و با خود می گوید: "تنها برکتی که از

شوروی برایم ماند همی بود که ای هم نفس های آخر را میزنه!"
ظلمات است و هوای مطبوع و خنکی از پنجره به درون می تازد. چشم هایش گرم می شوند و یاد روزهای جنگ را در خواب تازه می کند. زیر بارش شدید برف و سرمای زمستان، در دره ای تنگ سنگر گرفته و تیر می زند. چریکی های شوروی مثل مور و ملخ از بالای دره هجوم می آورند و او با جان نثاری تمام، سینه سپر کرده است.

با صدای شکسته شدن در حیاط، از جانیم خیز می شود. آرام و تند می گوید: "جمیله؟ بخیز! بخیز بین کی آمده! جمیله؟"

جمیله که چشم هایش را باز می کند، با شنیدن صدای چند مرد پشتون و خنده های خشن شان یخ می زند: "طا... طالب است!"

پدر بزرگ تا می خواهد جنب بخورد و جستی بزند تا حداقل چوبی پیدا کند، ضربه ی لگدی در را به شدت باز می کند و سریع سه کلاشینکوف به طرفش نشانه می رود: "شور نخور. شور نخور که مغزت را می ریزم."

پدر بزرگ در جا خشکش می زند. نمی فهمد هشدار از طرف کدام شان بود. هر سه صورت ها را پوشانده اند و عمامه های سیاه رنگ بر سر دارند. متوجه لرزش جمیله زیر پتو می شود. یکیشان جلو می آید و پتو را کنار می زند. پیرمرد به طرفش یورش می برد اما با لگد های پیاپی نقش زمین می شود.

با صدای جیغ های جمیله، دست و پایش را به یک صندلی می بندند. جمیله جیغ می زند. ناله می کند. پدر بزرگ عاجزانه تقلا می کند و با خود فکر می کند ای کاش تفنگ اش را گم و گور نمی کرد و حالا در دست می گرفت. زبانش بند آمده. جمیله جیغ می زند. زیر دست و تن سه طالب. گونه های پیرمرد خیس می شوند. یک نفرشان جلو می آید و با مشت محکمی به زیر چشم پدر بزرگ، او را از حال می برد. صدای جیغ، ناله ی گنجشک ها، لرزش عرش و فرش خدا، صدای فریاد کودکی که روی شانه ی صلصال ایستاده، صدای چرخ تانک های شوروی و شلیک گلوله هایشان. همه و همه به گوش پدر بزرگ می آید و می رود و در ذهنش ثبت می شود. و آخرش، صدای یک تیر.

پدر بزرگ با لرز شدیدی به هوش می آید. لباس هایش بوی تند و زننده ی عرق می دهند. لحظه ای به دنبال تفنگ خود می گردد. شوروی ها تا کجا جلو آمده اند؟ کدامیک از همسنگران اش را کشتند؟ جوانی با صورت گرد، چشمان پف کرده و موهای پریشان روی پیشانی، سرش را نزدیک می آورد: "حاجی؟ حاجی خداداد؟ چی شد؟ کدام گپ شد که خانم جمیله به این روز افتاد؟" با تمام سرگیجه ای که دارد، می فهمد هنوز در خانه ی خودش است.

پیرمرد، خون جمع شده در دهانش را تف می کند. دست هایش حالا آزادند. در حالی که هنوز روی صندلی نشسته، بی رمق، دست راست خود را بلند می کند و از پیشانی تا چانه روی صورت خود می کشد. زیر چشمانش باد کرده و گوشه ی لبانش زخم اند. لب هایش جنب می خورند: "علی احمد؟ تویی؟ مگر با قوم و

خویشتر نرفتی پاکستان؟ مگر قریه خالی نشده؟ مرا از بالای چوکی بلند کن.”
جوان با تنبان گشاد و پیراهن یک دست سفید محلی پاهای برهنه اش را از روی قالی خونین حرکت می دهد. در حالی که از زیر کتف های پیرمرد گرفته و بلندش می کند، با صدایی لرزان می گوید: ”نه، نرفتم. هر روز خانه تان را می پالیدم تا شاید شما قصد کنید بروید. من هم بیایم و مواظب شما و خانم جمیله باشم. طالبا که آمدند، فهمیدم. همه جا را تلاشی کردن. منتظر ماندم تا بروند و بیایم ببینم چه بلایی به سرتان آوردن. صدای تیر وار خطایم کرد. نیمه جان شدم!”

پدر بزرگ دوباره روی صندلی می نشیند. علی احمد را می بیند که هیکل بزرگش را خم می کند و کنار پاهای او زانو می زند. گویی که پدر بزرگ روضه خوان است و او عزادار. موهای خرمایی بلندش، روی پاهای پدر بزرگ را به خارش می آورد. صورت قرمزش را بالا می گیرد. گونه های گوشتالوی بی مویش، مثل خونی که در رگ های چشم هایش روان است، سرخ و گلگون می نماید. با صدای بم اش، همچو رعدی نعره می کشد: ”گذاشتی جمیله را بکشند. کار خودت را کردی. یادت می آید چند بار ریش سفید فرستادم تا جمیله را شوی بدهی؟ اما نگذاشتی. قربانی طالب کردی جمیله را!” اشک هایش بی اختیار می ریزند: ”بخاطر تو نیامد. میگفتی جمیله فقط مال من است. یک تار مویش با کل قریه آلیش نمی کنم. حاجی خداداد، کاش...”
طاقتش طاق می شود. پیرمرد بی صدا بغض اش می ترکد. علی احمد، گویی بچه یتیمی در مانده است، به حالت سجده می افتد و زار می زند.

پیرمرد، آرام جسم نحیف خود را بلند می کند. وقتی از پله ها پایین می رود، تمام استخوان هایش تیر می کشند و تنبانش که سنگینی می کند متوجه می شود خودش را خیس کرده است. آفتاب در حال کنار زدن تاریکی هاست.

کنار تنور، روی برگ های بی جان درخت، پارچه ی خونین و سفیدی، روی جسمی را سترده است. پیرمرد جلو تر می رود و خودش را روی نعش می اندازد. پارچه را از روی صورتش بر می دارد. در سکوتی تلخ، به چشم جسم تیر خورده ی جمیله و صورت خون آلودش، چشم می دوزد و اشک می ریزد. ”خدایا، مگر همی دیروز نبود که گفتم ناتوان شدم؟ طاقت زمستان دیگری ندارم. جمیله ام را کشتم. علی احمد...” در مقابل همه ی اتفاقاتی که افتاده است، خودش را سرزنش می کند. همه ی تقصیر ها را گردن می گیرد. لب میگرد و با قطرات اشک سرازیر شده از چشمانش، جمیله را غسل می دهد.

هیچ از حال و هوای خودش خبر ندارد وقتی با آب سرد چاه، خودش را می شوید و نوه اش را غسل می دهد. زانوهایش سست و چشمانش نمور اند وقتی جسم نوه اش را روی کولش سوار می کند و تا دشت می برد. خون در رگ هایش کند جریان دارد. جسم را داخل گوری می گذارد که علی احمد آن را کنده است.

پدر بزرگ، سومین فاتحه را هم می خواند. به تندیس ها نگاه و درد و دل می

کند. تندیس‌ها هم در تاریکی قایم شده‌اند و به خاک کپه شده‌ای که جمیله زیر آن خواب‌آسست و رویش یک فانوس نور می‌دواند، زل می‌زنند. ابرها در هوایی سرد و نمور، اشک ستارگان و ماه را پاک می‌کنند. علی احمد شانه‌هایش را می‌مالد: "باید برویم حاجی خداداد. اگر بمانیم ما هم جان می‌دیم. اگر طالب هم نیاید از سرما جان می‌دیم حاجی خداداد!"

پدر بزرگ سرش را به طرف گور پایین می‌آورد و می‌گوید: "جمیله ام اینجایه. صلصال و شمامه ام اینجایه. ای مُلک ارثیه پدریم است. مادر شوروی را به عزایش نشانیدیم. طالبان که مادر ندارد تا..."

علی احمد میان حرفش می‌پرد. سر جلو می‌آورد و می‌گوید: "خواست خدا به کوپته روان می‌شویم. بابایم چشم به راهمان است. زمین خدا آن قدر تنگ نشده که ما را جای داده نتواند."

در تاریکی و سرمای شب، صدای بدرقه‌ی همه را می‌شنوند. کوه‌های سر به فلک کشیده، صلصال و شمامه، ستارگان گریان و ابرهای خاموش، کلبه‌های کاه‌گلی مرده و درختان لخت. اما پدر بزرگ انگار از همه‌شان بیزار است. برای آخرین بار رادیو را امتحان می‌کند و وقتی صدای پارازیت می‌شنود، آن را لای بقچه‌ی لباس‌هایش می‌بندد. تمام آنچه از دارایی‌اش می‌برد همین است. یک رادیو و یک دست لباس وصله‌خورده. دور تا دور خانه‌اش طواف می‌کند. "تمام عمرم به همی تاوخانه و حولی و قریه‌اش دل خوش بودم!"

خانه‌ی حقیرش را که تنها شامل یک پذیرایی کوچک و آشپزخانه‌ای است که حالا ظرف و کاسه‌های استیلش روی حصیر پخش و پلا شده‌اند، ترک می‌کند.

پدر بزرگ با بقچه‌ای روی دوش، شانه به شانه‌ی علی احمد، پله‌ها را زیر پا می‌گذارند و به در چوبی حیاط که می‌رسند، می‌ایستد و می‌خواهد برگردد که علی احمد دست روی شانه‌اش می‌گذارد. هر چه به زندگی قدیمش نگاه می‌کند، تنها جمیله را می‌بیند. کنار تنور، شالش را دور صورت پیچانده و خمیر می‌چسباند. روی درخت، انجیر می‌چیند. داخل قاب پنجره‌های چوبی، برای پدر بزرگ دست تکان می‌دهد و برای همیشه بدرقه‌اش می‌کند.

"خدا حافظ جمیله. زندگی ام اینجا دیگر مزه دار نیست. روی درخت ایستاده‌ای و صدایم می‌زنی تا انجیرها را از دست بگیرم. اما درخت که خشک شده..."

در طول سفر طولانی‌اش که از جاده‌ها، کوه‌ها، رودها و بیابان‌های بزرگی می‌گذرد، فقط به رادیویش فکر می‌کند. نمی‌داند آن روزهایی که اخبار مهم را می‌شنید، چه احساسی داشت. فقط یادش می‌آید روزی که شوروی وارد شد، تفنگ برداشت. روزی که جنگ داخلی آمد، تفنگ بر زمین انداخت و روزی که طالبان آمد، نگران حال و روز دیارش و آینده‌ی مردمانش بود. حتی موقعی که علی احمد و پدر و مادرش یا ریش سفیدان قوم‌اش به خواستگاری جمیله می‌آمدند، بی‌توجه به صحبت‌های همه‌ی آن‌ها، رادیویش را روشن می‌کرد و به آن گوش می‌سپرد. علی احمد هم با سر خوردگی و ناراحتی، زودتر از همه‌خانه

شان را ترک می کرد. و حالا هر دو ایشان پای در سرزمینی غریب می گذارند بی هیچ گله ای از آنچه برایشان رخ داده است.

روزها از پی هم می گذرند. سرما شدیدتر و حس غربت پررنگ تر می شود. در این سه ماه و اندی، می فهمند پاکستان فرق زیادی با وطن ندارد. مردان همان پیراهن و تنبان ها و زن ها با ساری های رنگارنگ محلی یا برقع خود را پوشانده اند.

علی احمد پرده ی دود زده و کثیف را کنار می زند و از در گاراژی و کهنه مسافر خانه عبور می کند و بی التفات به همه ی مسافران، از میز مدیر رد می شود. بوی گند حالش را بهم می زند. چند نفر را کنار می زند و وارد راهرو می شود. اتاق هایی را که از داخل شان صدای گریه ی بچه ها یا نهیب مردان می آید، در محاصره ی راهروی تنگ و کوتاه می گذراند. کلیدش را از جیب شلوار جین اش در می آورد و در آهنی و زنگ زده ی اتاق ته راهرو را باز می کند. پای در اتاق دوازده متری که فقط یک تخت و موکت کهنه ی سبزرنگ و یک بخاری نفتی دارد، می گذارد.

پدر بزرگ روی تخت دراز کشیده و پتوی قرمز رنگی روی پای خود انداخته است و مثل همیشه رادیو فردا را گوش می دهد. علی احمد کاپشن چرمی قهوه ای رنگش را روی چوب لباسی می آویزد. به گوشه ی اتاق، سربخت بخاری می رود و شیر نفت را بیشتر می کند تا قطره ها سریع تر از قبل به مخزن بروند و بسوزند. کرکره ها را پایین می کشد.

به پیرمرد نگاهی می اندازد. هر روز ضعیف تر از دیروز، انگار رو به پایان است. کم حرف تر، کم خور تر و حتی کم خواب تر از قدیم. علی احمد از بی توجهی حاجی خداداد نسبت به خودش، حرف نزدنش، و سیر او در عالم دیگری رنج می برد. مگر او نبود که در بیابان ریگستان، پیرمرد را به دوش کشید و دو روز زیر آفتاب، پای پیاده تا کویته آوردش؟ مگر او در این سه ماه توی کوره ی خشت پزی عرق نریخت تا پیرمرد از کمرش نان بخورد؟ بخاطرش چه تحقیر ها که نشد. وقتی بالمش پدر بزرگ بخاطر شنیدن جمله ی "اینجا جای هزاره ها نیست" تا اردوگاه پناهندگان رفت، نتوانست پدر و مادر خود را پیدا کند.

از طرفی، پدر بزرگ همیشه غذایش را به دیگران می دهد و پول اندکی را که علی احمد به کف می آورد، به دیگر هزاره های بی سرپرست و یتیم بدل و بخشش می کند. اما چسبیدن به رادیو و تانیمه شب گوش دادن به آن، علی احمد را بیش از چیز دیگری به ستوه می آورد.

"در پی چهل روز بمباران تندیس های بودا، در سرتاسر جهان تظاهرات هایی بر علیه جنایات رژیم طالبان به عمل آمده است"

پدر بزرگ رادیو را به گوشش نزدیک تر می کند. گنجشک ها در نظرش می آیند. علی احمد بی حرکت روبروی پیرمرد می ایستد و در پی شنیدن صدای فخر گوینده ی فارسی، گوش هایش را تیز می کند.

"طالبان با مهمات جدیدی که وارد کرده بود، دیروز بالاخره توانست بت های

تاریخی بامیان را از پای در آورد. تبت، ژاپن، آمریکا و چندی از کشورهای اروپایی، این عمل طالبان را مغایر با معیارهای انسانی دانستند و محکوم کردند

پدر بزرگ زیر لب با گنجشک های مرده حرف می زند. یا شاید برایشان فاتحه می خواند. علی احمد اول به قبر جمیله فکر می کند که حالا در آغوش تکه های خرد شده ی صمصال و شمامه است. بعد به چگونگی تسلیم بودا. شاید چند صد کیلو دینامیت را به پا و کمر و بازو های تندیس ها بستند و تکه تکه شان کردند. هر تکه هم به طرفی غلتیده است یا شاید هم با چندین هلی کوپتر آن ها را بمباران کردند.

عضلات علی احمد چند بار شل و سفت می شوند. موها بر تنش سیخ ایستاده اند. صورتش قرمز است و خون چشم هایش را پر کرده است. رادیو را با عصبانیت از دست های پدر بزرگ می قاپد. آن را بلند می کند و محکم بر زمین می کوبد. تکه های ریز رادیو مثل گنجشک های در حال فرار از انفجار، در فضا پخش می شوند و روی زمین می افتند. بدنه ی چوبی رادیو دو تکه شده و بر جای می ماند. مثل دو حفره ی بزرگ در دل کوه.

عصر روز بعد، وقتی علی احمد از کوره بیرون می آید، در باران تند و شدید ماه حوت، همراه غرش های بلند آسمان، خیابان ها، دکان ها و پیاده رو های شلوغ کوپته را می گذراند. به این می اندیشد که هر روز تعداد هزاره های شهر بیشتر می شود. می ترسد به چشم هایشان نگاه کند. شاید غمی سنگین تر از گذشته ی خود ببیند. یا شاید چشمان هزاره ای، کمکی از او طلب کنند و شرمنده اش سازند. پس همیشه سر خود را پایین می اندازد و شتابان راه می پیماید.

در اتاق را باز می کند. پدر بزرگ روی موکت کثیف و چندش آور، به پشت خوابیده است و ناله می کند. صدایش شبیه زیر لب ذکر گفتن هایش است. سریع به طرفش می رود. می نشیند و در آغوشش می گیرد. چهره ی پیرمرد، سیاه شده و به زحمت، زیر لب حرف می زند: "چغوک ها... چغو... کا... جان... میدن... کاش با خودمان... می آوردیمشان..."

صدای لرزان پیرمرد قطع می شود و دست هایش می افتند. علی احمد روی زمینش می گذارد و کت چرمی اش را روی نیم تنه ی بالای او می اندازد. باران شدیدی به شیشه می خورد. دو تا گنجشک، کنار پنجره کز کرده و سر در گریبان فرو برده اند.

محمد رضا فیروزی، شهریور ۹۳

ماجرای عجیب آقای کارمند

دینگ دینگ دینگ...

آقای کارمند پلک هایش را چندبار به سختی باز و بسته می کند. با ضرباهنگ ممتد ساعت گوشی اش، متوجه می شود دست راست اش روی سمت چپ سینه اش خواب رفته است. دلهره برش می دارد. آرام آرام انگشتان اش را روی سینه می مالد و داغی و التهاب بیشتر را لمس می کند. از جا می خیزد. با آه و ناله روبروی آینه ی تمام قد می ایستد و به تمام هیکل اش، از جمله خال سیاهی که حالا به اندازه ی کف دست شده است، خیره می شود. با خودش تصمیم می گیرد قبل از رفتن به اداره، برود دکتر. موهایش که خرمایی با رگ و ریشه های سیاه است را شانه می زند و بعد پیراهن اتوکشیده ی سفید رنگ اش را به تن می کند. کراوات اش را می بندد. دوباره از روی پیراهن، به سمت چپ سینه ی خود دست می کشد و نگران می شود.

“این دیگر چه بلایی است؟ چطور مرضی ست که تا حال نه شنیده و نه دیده ام؟ درست روی قلبم، داغ است. ورم کرده...”

پرده را کنار می زند و نور خورشید، چشم هایش را آزار می دهد. خیابان خلوت و کثیف را تحت نظر می گیرد. راننده اش با ماشین کرولای نقره ای وزارت مخابرات جلوی در بزرگ حیاط منتظر اوست. پشت دست خود را روی پیشانی پر چین اش می گزارد و متوجه می شود تب ندارد. اخم می کند. در خانه را محکم می کوبد و سوار ماشین می شود.

“انجینیر صاحب، امروز زود تر روان می شوید؟”
از توی آینه فقط عینک آفتابی راننده را می بیند. کت و کیف اش را روی

صندلی کنار خود می گذارد و می گوید: ” برو کلینیک. هر داکتری که شناس داری. زود برو!“
راننده سرش را عقب تر می گیرد تا جملات آقای کارمند را بشنود. استارت می زند و حرکت می کند. آقای کارمند، به سینه ی خود چنگ می زند. احساس خفگی می کند. با پایین کشیدن شیشه، دهان اش را باز می کند و باد را می بلعد. با خودش فکر میکند کاش حداقل چایی اش را می خورد. به بچه های پر جنب و جوش کنار خیابان، و پیرمردانی که روبروی مغازه ها جار می زنند، خیره می شود. اولین چهارراه پشت چراغ قرمز، گداها دور تا دور ماشین اش جمع می شوند. طعم باد خنک، جای اش را به بوی گند دهان و لباس زنده پوش ها می دهد. شیشه را بالا می کشد و به روبرو نگاه می کند.

به مطب دکتر که پا می گذارد، سرو صدا و بوق ماشین ها را نمی شنود. دکتر با لباس فرم اش پشت میز، مشغول مطالعه ی کتاب قطوری است. سر گرد و چاق اش را بالا می دهد و آقای کارمند متوجه احوالپرسی دکتر نمی شود. درست روبرویش، روی صندلی زهوار دررفته ای نشسته و مشغول شل کردن کراوات و باز کردن دکمه های پیراهن اش می شود. دکتر لرزیدن دست های او را می بیند و دور تا دور مطب را جستجو می کند تا کسی را بیابد. شاید این مرد دیوانه است.

آقای کارمند سرش را بالا می آورد: ” این چی مرضی است؟!“
دکتر آهسته از روی صندلی اش بلند می شود. دست چاق و سیاهش را روی سینه ی آقای کارمند می گزارد. کبودی و التهاب خال را با خط مویرگ های سیاه زیر آن لمس می کند. آب دهان اش را قورت می دهد. با هر نفسی که آقای کارمند می کشد، مویرگ ها واضح تر و سیاهی خال، سرخ می شود. آقای کارمند، به چهره ی مبهوت او که دهانش وامانده خیره است. گوشی اش را روی قلب آقای کارمند می گزارد. آقای کارمند بوی ادکلن تلخ دکتر را استشمام می کند. چشم به دهان اش می دوزد.
- ”چند وقت است این کبودی پیدا شده؟“

صدای اش شبیه کلاغ است. آقای کارمند به سینه خود نگاه می کند و جواب می دهد: ” یک ماه است. نمی دانم. شاید بیشتر است. هر روز کلان تر می شود. شما خب داکتر هستید. حتما می فهمید که همی چی مرض است، نی؟!“

عاجزانه به چهره ی دکتر خیره می شود. تا او دهانش را باز کند، آقای کارمند ذهن اش به هزار سو می رود.

”حالا ست که بگوید بیماری قلبی ست. اما نه، ضربان قلبم مثل همیشه است. یا شاید بیماری پوستی باشد. این هم نمی تواند باشد. پس این

لامذهب چی است؟”

جمله ی آخرش را با فریاد بر سر دکتر خالی می کند. دکتر دستپاچه، دست می برد به کاغذ و قلم و نسخه یاد داشت می کند. با ترس می گوید: “سینه تان چرکی شده. شاید از سیگار است. نمی دانم. برای تان دوا نوشته می کنم. پول ملاقات هم نمی خواهد. اگر خوب نشد بروید پیش داکتری دیگر!”

آقای کارمند که سرش پایین است، احساس می کند دکتر می خواهد یک طوری او را دست به سر کند و نسخه ی دروغی برایش بپیچد. یاد اولین روزهایی می افتد که به این شهر پا گذاشته بود. آب و هوای آلوده و نانی که می خورد برایش سنگینی می کرد. دکترها به او رسیدگی نمی کردند. از جا بلند می شود و شروع می کند به تن کردن پیراهن اش. فریاد می زند: “دروغ می گویند. مثل همه ی داکترها. همه تان پدرلغت هستید.” در را پشت سرش می کوبد و به ماشین نرسیده، یک گدا سر راه اش را می گیرد. آقای کارمند گدا را طوری هل می دهد که نقش خیابان شود. از داخل کیف پول اش، اسکناسی به طرف او پرت می کند.

: “انجینیر صاحب، خیر است. کدام گپی پیش آمده؟! ”

دلش می خواهد از سیر تا پیازش را برای راننده بگوید. اینکه اولین بار یک خال کوچک روی سینه اش در آمد و توجهش را جلب نکرد. شاید یک ماه پیش بود یا بیشتر. هر روز بزرگ و بزرگ تر شد و حالا آن قدر نگران اش کرده که شب ها خواب با چشمان اش غریبگی می کند. این که از این سر در گمی و آشفتگی حال اش به هم می خورد. فردا روزی اگر این خال به بالای گردن اش برسد یا تمام بدن اش سیاه و کبود شود، چطور خواهد شد؟! ”

“بهتر است برایش قصه نکنم. هیچ فایده ندارد. شاید این مرض بی دواست. اگر دوا بی هم باشد به این موتربان ساده معلوم نیست!”

از پله های ساختمان وزارت بالا می رود. تک تک همکاران اش از اینکه جواب سلام او را نمی شنوند، متعجب می شوند و با هم پیچ می کنند. به دفتر خود می رود. با کنار زدن پرده، نور تمام اتاق را به یک باره روشن می کند. چند دقیقه ای در سکوت کامل، خیره به پرونده های روی میزش، به فکر فرو می رود. با خود می گوید شاید بهتر است همین حالا، با گذر از همین راهرو و بالا رفتن از پله ها، طبقه ی سوم به دفتر رییس برود و از او مرخصی بخواهد. اما نه! او کارمند مسلکی پروژه های الکترونیکی، باید که همیشه در اداره حضور داشته باشد.

پشت کامپیوتر، بین تمام دوستان آنلاین اش به دنبال شخصی برای صحبت می گردد.

: "سلام. مهندس خونواده ی ما چطوره؟!"
 پیام برادر کوچک اش، انگار نور آمیدی در دل او روشن می کند. چانه اش را می خاراند. باید برایش بگوید از حال خود، از حال روی سینه.
 : "راستی داداش، پولی که برام فرستادی شهریه این ترم دانشگاهمو راه انداخت. خیلی آقایی!"
 نمی داند چه باید در جواب اش بگوید. به او فکر می کند که کیلومتر ها دورتر، سخت مشغول درس خواندن به امید آمدن به جایی مثل همین اداره است. با بدن لاغر و نحیف خود کنار کتاب هایش لمیده و فارغ از هیچ غمی، آینده ی خویش را می سازد. شاید در جایی مثل همین اداره، یا شهری مثل این شهر.
 : "داداش چرا جواب نمیدی؟ امشب شب آرزوهاست. ليله الرغائب! میخوای چی به خدا بگی؟"
 امشب شب آرزو هاست. باید کاری کرد؟ باید چیزی به خدا گفت؟ همین حالا که او دلواپس یک خال و یک داغ روی سینه است. دست اش را روی سینه می گذارد. بی اختیار شروع می کند به تایپ کردن.
 : "نمی دونم چی باید بگم!"
 : "عه؟ مگه میشه؟ تو اندازه موهای سرت آرزو داشتی، هدف داشتی. یادته می گفتم میخوام خدمت کنم؟ یادته می گفتم باید قوی باشم تا بتونم به انجمن حمایت از کودکان داشته باشم؟"
 خدمت؟ انجمن حمایت از کودکان؟ مثل پیرمردی که آلزایمر گرفته باشد، گیج و منگ به خاطرات اش فکر می کند. انگار به یک باره بار سنگینی کمرش را خم می کند. کم کم اولین روز هایی را که به این شهر قدم گذاشت را به یاد می آورد. شاید دو سال پیش، یا بیشتر. کثیف بود و شلوغ، درست مثل حالا. کم کم تصویر اسکناس ها و سکه هایی که با لبخند به کودکان یا معلولان زنده پوش می داد، جلوی چشمان اش رژه می روند. اولین رشوه اش را به کی داد؟ به رییس همین اداره بود انگار! برای استخدام شدن، برای گرفتن حقوقی به اندازه ی یک کارگر.
 "اما برای برادرم بود. برای خانواده ام بود. نمی توانستم بیکار بنشینم!"
 حسی غریب تمام وجودش را فرا می گیرد. چیزی شبیه عذاب وجدان. اولین روزهایش هم این احساس بیست و چهارساعته همراهش بود.
 "این نشانی... این داغی روی سینه ام بخاطر همین است؟ برای همین که حالا من مثل تمام یونیفرم پوشان، رشوه می گیرم؟ یا به گداها کمک نمی کنم؟!"
 دلش می خواهد برای برادرش تعریف کند که پول شهریه ی دانشگاهش را با یک فساد بدست آورد. پرونده ای را که دوبرابر قیمت انجام داد. سینه

ی خود را چنگ می کشد. خودش نمی فهمد چطور مانیتور را از روی میز ، نقش زمین می کند. داد می زند: ”من مثل شما نبودم. پدرلعنت ها! من مثل هیچ کدام تان نبودم.“

کاش زخم ها می توانستند با آدمی حرف بزنند. تا سی روز بدون روشنی و تمیزی اتاق کار و اداره ات، و بعد بدون خانه ات سر نکنی. تا این خیابان های چرک، مطب درمان درد های ناگفته ای نشود که مردمان خسته و گداهایی مثل همان زخم ها و کبودی ها، دارند.

دینگ دینگ دینگ...

آقای کارمند بدن کرخت و نحیف اش را تکان می دهد. صدای بوق های ممتد ساعت گوشی اش هنوز توی ذهنش مانده است. گوشی ای که مجبور شد آن را بفروشد. در کوچه ی خلوت، گریه ی سیاهی مشغول هواخوری و قدم زدن است. شاید یک ماه است توی همین کوچه می خوابد. پول گدایی اش فقط یک وعده غذا می شود. دست اش را روی قلبش نگه می دارد. داغی و التهابی که دنیای او را وارونه کرده بود، حالا محو شده است. زیپ شلوارش را پایین می کشد و همان جا ادرار می کند. تصمیم می گیرد به اداره برود. تا شاید از خر شیطان پایین بیاید و حقوق پرداخت نشده اش را به او باز گردانند. تا قبل از پوشیده شدن لباس هایش، تا قبل از نیازمند شدن برادرش، تا قبل از این که توی همین کوچه ی باریک، درمیان همین دیوار های سیمانی از گرسنگی بمیرد. اصلا شاید دوباره استخدام اش کنند.

قدم بر میدارد. حالا دیگر به بوی متعفن محل زندگی اش عادت کرده است. تا اداره ای که او را در طبقه ی دوم خود جای می داد، راهی نیست. به خیابان عریض پا می گذارد. از جنس گداهاست. دیگر حتی با امیدواری به طرف اش نمی آیند. یا مغازه دار ها با ترس و احترام نگاهش نمی کنند. به ساختمان وزارت مخابرات و لکه ی سیاهی درست سمت چپ آن خیره می شود. رنگ رخسارش زرد می شود. شروع به دویدن می کند. نزدیک تر می شود و لکه را روی طبقه دوم می بیند. نزدیک تر می شود و لکه را درست دور پنجره ی اتاق کار خودش می بیند. یکی انگار با چکش به قفسه ی سینه اش می کوبد. در چند قدمی ساختمان که می ایستد، راننده را کنار همان کرولای نقره ای و همان عینک آفتابی اش توی پارکینگ می بیند. به سراغش می رود. راننده جا می خورد.

: ”انجینیر صاحب!“

عینک آفتابی اش را از روی چشم برمیدارد و پوزخندی می زند.

: ”چی گپ شده؟ اتاق کارم چطور به این حال افتاده؟!“

: ”شما را که بیرون کردند، انجینیر دیگری آمد. یک روز یک نفر به اتاقش

رفت و انتحاری کرد!"
زیر لب می گوید: "چرا..."
:"انجینیر صاحب! من می دانم که بعد از رفتن تان، آه شما این جا را به
این روز انداخته است. اگر شما نمی رفتید، یک بی لیاقت دیگر نمی آمد تا
تقلب کند. هرروز تقلب می کرد!"
به دود نقش بسته دور پنجره نگاه می کند: "نمی دانم. من را بیرون
انداختند. خوب شد که مرا بیرون انداختند. یا شاید هم ای کاش من را نگه
می داشتند. نمی دانم... نمی دانم..."

محمد رضا فیروزی، اردیبهشت ۹۴

آقای رازها

خودش را از شلوغی اتوبوس خلاص می کند. باز همان حال و هوا، یک خیابان با درختان کاج که آخرش می رسد به کوره ی خشت پزی! در آهنی بزرگ را که با سنگ می زند، صدای آرام نگهبان، سردار آقا را می شنود که: "کی است؟ کی است؟ ضامن تویی؟ آمدی جان عمو؟ داخل شو. هوا گرم است. مکتب رفتن هم آدم را جان به سر می کند. پدرت منتظر است جان عمو!"

ضامن، هیکل خمیده و استخوانی سردار آقا را می بیند و در را می بندد. با گذشتن از کنار اتاق نگهبانی او، به محوطه ی خاکی ای که ته آن اتاق خودشان است، می نگرد. قدم می زند. ناگاه یک نفر از کنار دستشویی دستش را می کشد. می خواهد داد بزند که ناز گل را می بیند.

: "ضامن. اگر به کسی بگویی که دیروز در خانه ی پدرت چی دیدی..." انگشت اشاره اش را طوری به طرف ضامن نشانه رفته که احساس می کند حال است که چشم های سیاهش را از حدقه در آورد و برای پدرش ببرد. زل زده به چشم های تیز و پیشانی بلند زن. "اگر بگویی چی دیدی، به امام هشتم می کشمت. به امام هشتم قسم کفن ات می کنم!"

تصویر مبهم دیروز را از خاطر می گذراند و می دود سمت اتاق سردار آقا. آرزو می کند کاش دیروز از مدرسه بر نمی گشت. هیچ وقت بر نمی گشت. رسیده بود پشت در خانه و همه چیز را از همان شیشه ی وسط در آهنی دیده بود.

پدرش را که داشت دکمه های پیراهن خود را می بست . وقت ناهار کار گرها بود. همه از کوره رفته و تا دو ساعت نمی آمدند. اما نازگل مانده بود. همه داد زده بودند "نازگل خانم، نازگل خانم بیا که نا وقت شد" و بدون اینکه بفهمند او در اتاق پنهان شده، رفته بودند و ضامن، نازگل را دیده بود که توی اتاق کز کرده و وقتی نگاهشان به هم برخورد کرد، دویده بود سمت اتاق نگهبانی و نازگل مانده بود که پسر چه مدت از پشت شیشه آن ها را نگاه کرده است . ضامن مثل دیروز پشت سر سردار آقا ایستاده و نفس نفس می زند . منتظر تا تمام نمازش . اتاق بوی گلاب می دهد . کز می کند روی موکت و کوله پشتی کهنه اش را می اندازد کنار دیوار . : "جان عمو پدرت خواب بود نه؟ همین جا با هم چای و نان بخوریم تا بیدار شود.."

-: "سردار آقا. من رفتم!"

از پشت در صدای نازگل را می شنود، و بعد صدای باز و بسته شدن در را. بغض به گلویش چنگ می زند . سردار آقا آرام جانمازش را روی طاقچه می گذارد و بلند می گوید: "باشید نازگل خانم. برو!" پلاستیکی قرص هایش را از توی یخچال بیرون می آورد.

-: "این مرض قند امانم را بریده جان عمو. مکتب چطور است؟ گفته بودمت که من و پدرت وقتی مکتب می رفتیم، چقدر شوخ بودیم؟"

ضامن به آرام بودن سردار آقا غبطه می خورد، حسودی می کند . به پدرش فکر میکند و از خودش می پرسد چرا؟ چرا اینطوری؟ چرا باید یه زن غریبه بهم بگه کفن ات می کنم؟ اونم وقتی بابام، نشسته تو اتاقی توی چند قدمی ما؟ صغیر گیر آوردن هر جوری دلشون می خواد اذیتم می کنن ! خودش را می اندازد در آغوش سردار آقا و زار می زند . از ته دلش گریه می کند . آرزو میکند کاش همین حالا پدرش بیاید و حال و روز او را ببیند، تا شاید کمی شرمنده شود. به بوی گلاب پیراهن و سکوت سردار آقا می اندیشد. طوری ساکت است که انگار همه چیز را می داند.

-: "جان عمو گریه نکن. آب دیده ات را پاک کن. تو حالی خام نیستی مرد شده ای. بنشین اینجا تا برایت چای دم کنم. خسته شدی. مکتب هم آدم را خسته می کند. بنشین . اشک هایت را تمیز کن جان عمو."

از آن روز به بعد، کم کم ساعاتی از سختی کار و مدرسه فرار می کند و هر روزش را کنار حوض می گذراند . حوضی بین راهرویی مملو از مردان دست به سینه و دیوار بلند و تا وقتی آفتاب چشم های کوچک اش را نزند، حرکت نمی کند سمت خانه . گاهی درد و دل می کند که "یا امام رضا. من از تو می خوام نجاتم بدی. عمو سردار می گفت بابام بخاطر بودن تو اومده اینجا. می گفت مامان و بابام بخاطر تو اسم منو گذاشتن ضامن . تو وطنمون وقتی کسی میخواد بچه اش عاشق تو بشه، اسمشو میزارن ضامن." یک شب در تاریکی

اتاق، بلند می شود و به صورت آفتاب سوخته ی پدرش می نگرد، به تن سختی کشیده و لاغرش. دوباره دراز می کشد و صدای خواب الوده ی پدرش را می شنود که "نازگل زن خوبی است. بیوه است. غریب و شوی مرده است. درباره اش قضاوت نکن." این حرف ها حالش را بهم می زند. در دل می گوید: "آگه غریب بودن اینطوریه، آگه تو و نازگل خانم غریب هسـتید، پس خدا از غریبا نجاتمون بده. بابایی باورم نمیشه تو... انگاری داری زیر پتو هق هق میکنی. کاش می تونستم بهت بگم گریه نکن."

ضامن نمی داند وقتی کنار حوض حرم نشسته است، یک نفر از پشت در شیشه ای شبستان هر دقیقه با کنجکاو ی نگاهش می کند. یک نفر که هر امری به او می کنند، سلام و صلوات می فرستد و انجامش می دهد. چند روزی ست پا به حرم گذاشته. آمده ام نذر امسالم را هم به آقا بدهم. نذری که از همان دوازده سالگی ام، حدیث آش کشک خاله را پیدا کردو شد توفیق اجباری. قربان آقا می شوم!

این پسرک افغانی را که دوازده سالی بیشتر ندارد، هرروز با چشم های سرخ شده که حدس می زنی از گریه باشد، می بینم. می بینمش که بابی حالی کیف مدرسه اش را آن سوی حوض می گذارد و خیره می شود به صحن و مناره ها. با او که حرف می زنی، هر روز یک چیز جدید از زیر زبانش بیرون می آید. می پرسم: "خانه ات کجاست؟" می گوید: "علی تیمور!" با کنجکاو ی می گویم: "علی تیمور کجاست؟" جواب می دهد: "اونجا فقط میشه خاک بازی کرد. خونه های کوچیک و قدیمی داره. کوچه های کثیف و خاکی. با اتوبوس یه ساعت راهه!" می پرسم: "سه روز گذشته، نمی خواهی برگردی مدرسه؟" جواب می دهد: "اینجا رو دوست دارم!" و همینطور از من سوال های مکرر و از او جواب هایی از سر قهر!

هوا گرفته و من به یاد آن روز فلاکت بار زندگی ام، دل دل می کنم تا آنچه را که گذشت روایت کنم. آقا من می دانم که تو از همه چیز زندگی خادم ات خبر داری اما من نیاز دارم که برای کسی بگویم. تو آقای راز هایی! راز ها، راز ها اگر برملا شوند تعادل زندگی و روزگار یک فرد را به مخاطره می اندازند. شاید این پسر هم رازی دارد، با دیدن این پسر یاد آن روز هایی که در او ان نوجوانی ام گذشت، بیشتر در ذهنم تداعی شده است. ليله القتل! نام آن شب را ليله القتل گذاشته ام. ليله القتل میرزا حسنعلی خاوری، که درست روبروی دیوار بلند خانه ی ما، همان دیروقت شب که از پشت بام سرک می کشیدم، کشته شد. همان قدر از میرزا یادمانده که عارف مسلک و مهربان بود. صورت گرد، ریش سفید و چشمان همیشه نم زده ای داشت. با عبا راه می رفت ولی عمامه نداشت. اهل محل، همه به نامش قسم می خوردند. میرزا حسنعلی خاوری، هر سال از مردم محل پولی به اندازه ی بضاعت شان می گرفت و روز ولادت آقا

نزدیک حرم، به مردم و زائران نذر می داد. اما آن شب، بخاطر همان پولی که در زیر عبایش بود، کشته شد و من از بالای بام، سرک کشیده و دیده بودم که رحیم کفاش پشت سر هم چاقو را داخل شکمش کرده و چرخانده بود. آسمان سیاه بود و دیوارهای کوچه قهوه ای. سر و صورت ریشوی رحیم سیاه بود و عبای میرزا قهوه ای. پایم لغزید و افتادم کنار حوض توی حیاط. چشممانم سیاهی رفته بود، دهانم خون شده بود و یک صدای مبهمی شنیدم که از ته کوچه آمد "زن، زن لعنتی... قرارمان این نبود." و بعد صدای پای رحیم کفاش که تندی دوید سمت ته کوچه. تصویر پدرم را بالای سرم دیدم و دیگر هیچ چیز را.

از بیمارستان که مرخصم کردند، چندین روز پیاپی تب کرده بودم و نمی توانستم حرف بزنم. بعدش مرا آوردند همین جا حرم شما و نذر کردند که اگر زبانم باز شود، هر سال یک ماهش را خادم شما باشم. و بعد از یک ماه و اندی، زبانم باز شد اما دوباره از خواب دادن به مردم که قاتل میرزا چه کسی بود، تفره می رفتم. آخر هر شب خواب آن اتفاق ترسناک را می دیدم. رحیم چاقو را داخل شکم میرزا می چرخاند و صورتش را که به طرف من بر می گرداند، من تقی را می دیدم. تقی پسر بزرگ میرزا را می دیدم که به من خیره می شد و من از پشت بام می افتادم و از خواب می پریدم. مردم درباره ی رحیم هم می گفتند که زن اش مرض بی درمان دارد. می گفتند سال های سال است که هر چه با جیب خالی نذر می کند، حاجت اش روا نمی شود.

بیچاره ابولفضل، پسر آقا میرزا را می گویم، بعد از فوت پدرش، درست روزی که زبانم باز شد، برادر بزرگش تقی هم با خوردن قرص، خودش را به کام مرگ نشان داد. ابولفضل تنها ماند و با صدقه ی اهل محل بزرگ شد و آخرش معلم از آب درآمد! هنوز هم از روزهایی می گوید که تقی سخت تلاش می کرد تا پول عروسی اش را جور کند. می گوید داداشم به هر دری متوسل می شد که بتواند یک عروسی آبرومندانه بگیرد. می گوید تقی جلوی میرزا یک بار گریه کرد که بابا نگذار آبروی من برود. می گوید برادرم نزار شده بود و به زور می خواست حرف بزند. رفتم که برایش از توی حیاط آب بیاورم و وقتی که برگشتم، کف و خون از دهانش شره می کرد. می گوید نمی دانستم که باید دستم را بیندازم توی حلقش تا بالا بیاورد. و بعد، ابولفضل عینک ته استکانی اش را در می آورد و چشم های کبود خود را می مالد. هنوز که هنوز است درگیر این مسئله ام که چرا توی خواب هایم تقی میرزا را کشت؟ چرا روزی که زبان من باز شد، ابولقاسم خودکشی کرد؟ و هنوز که هنوز است، آن صدای مبهمی را که می گفت "زن، زن، زن لعنتی... قرارمان این نبود" را با خودم تکرار می کنم و از فکر اینکه تقی بخاطر پول عروسی اش، با رحیم کفاش برای دزدی پول نذری همدست بوده، مو به تنم سیخ می شود. درست هم سن همان پسرک افغان

بودم. مثل او پریشان، مثل او ساکت، مثل او پراز رمز و راز، کاش می شد از حال اش با خبر باشم.

عمو سردار چایی رو میزازه جلوم: “جان عمو، هنوز با پدرت کنار نیامده ای؟” انگاری همه چیز رو فهمیده. نه شاید منظورش چیز دیگه ای باشه. ولی اگه منظورش درمورد همون اتفاقه، پس بابام حتما خیلی اون کارو با ناز گل خانم انجام داده که عمو سردار هم فهمیده. میگه: “تو از پدرت چقدر می دانی؟! می دانی وقتی که بسیار خرد بودی چی روز هایی که نکشیده؟” عرق روی صورتشو با دستمال پاک میکنه. میگم: “خب عموسردار مگه بابام با شما فرق داره؟ یا با بقیه؟ یکی هست مثل همه دیگه!”

صداشو میاره پایین انگاری بابا پشت در فالگوش ایستاده: “نی نی اشتباه نکن. وقتی تو را تازه از شیر کشیده بودند، ملاهای امر به معروف و نهی از منکر طالب ها مادرت را بردند! ولی نمی دانم چرا. مردم همه می گفتند به مادرت تهمت زده شد که بدون مردش از خانه بیرون رفته بود. مادرت زیبا بود ضامن موی هایش را حنا رنگ می کرد. چشم هایش سیاه سیاه بود، مثل تو، یک خال سیاه گوشه ی لبش داشت مثل..”

می برم وسط حرفش و میگم: “مثل ناز گل خانم.” عرق پیشونی اش رو خشک می کنه و زیر لب میگه: “استغفرالله. نه، مثل تو!” من سرمو میندازم پایین و با کنجکاوی گوش می دم و از بابا بیشتر بدم میاد که چرا تا الان از مامانم چیزی نگفته. می پرسم: “خب؟ بعدش چی شد؟”

:- “برایت قصه می کنم جان عمو. مادرت را گم کردیم. آن وقت ها تو تازه راه گشتن یاد گرفته بودی جان عمو. با من و پدرت آمده بودی تفریح. آمدیم خانه که مادرت نیست. دلم هزار بار لرزید و صدبار خدا را التماس کردم. خانه مثل همیشه، بوی گل هایی را می داد که مادرت از دشت جمع می کرد. دندان شکسته اش را پیش در آشپزخانه یافت کردیم. مردم دور پدرت را گرفته و هر کس یک چیزی می گفت. ولی تقریبا همه می گفتند ملاهای امر به معروف و نهی از منکر طالب ها بودند. نمی دانم کجا و کی اسیر زیبایی اش شده بودند، آخر نمی شد بدون چادر برقع بیرون رفت! چه شب ها که با پریشانی دور تا دور شهر را نگشتم. پدرت می خواست تمام زمین و زمان را به هم بدوزد تا پیدایش کند اما من اجازه اش ندادم جان عمو. گفتم اش: “دیوانه شده ای مگر؟ کجا را می خواهی بگردی؟ دزدیده اندش!” چند روزی همانطور سرگردان بود. انگار هزار بار دنیا را بر سرش خراب کرده اند. گاهی می رفت به دشت و گل جمع می کرد و می آورد خانه. یک روز آمد پیشم و گفت: “سردار آقا، من به سمت ایران روان میشوم. اینجا جانم به لب رسیده. می روم مشهد. پیش آقایم. آنجا پسر مضمّن آسوده است. هیچکس کاری به کارش ندارد. دیگر در این خانه مانده نمی توانم!” شانه اش را بوسیدم و گفتم با هم می رویم. ها اینطور شد

جان عمو.

یا امام رضا، با خودم میگم پس بابای من، فکر می کرده منو بیاره اینجا پیش تو راحت نفس می کشم. ولی یه دفعه یه زن دیوونه با صورت لاغر و زشت خودش، جلوی منو می گیره و به اسم تو قسم میخوره که... حالا من دوست دارم همینجا که با عطر حرمت نفس می کشم، این قرص ها رو بخورم. قرص هایی که از یخچال عمو سردار برداشتم. این اولیش که مزه ی دهنمو تلخ می کنه. اون آخونده هنوز از پشت در شیشه ای شبستان نگاهم می کنه. اینم دومیش. وقتی به عمو سردار گفتم: "تعریف کن، از مامانم بگو!" با آه جوابمو داد: "در همان دشتی که مادرت گل جمع می کرد، چند باری دیدمش که به سمت مشهد می ایستاد و زیر لب چیزی می گفت. شاید سلام می داد به امام هشتم. یکی از همسایه ها موقع دزدیدنش تعریف کرد که مادرت با جیغ می گفت "یا حضرت رضا، من که از دست رفتم، بچه ام را در پناه خود بگیر". این سومی حال رو کمی بهم می زنه. یه معلم داشتیم که می گفت داداشش قرص خورده. آقای خاوری که قیافه اش مثل سربازای جنگ زده خسته بود. می گفت داداشش قرص خورده و خودش رو کشته. بعد سرشو مینداخت پایین و میگفت: "خیلی راحت!" اینم چهارمیش... این آخونده داره به چی فکر میکنه؟ کاش می تونستم به جای خوردن این قرص ها، بیام و تموم راز های زندگیمو بذارم کف دستت. شاید بدونی که من باید چیکار کنم. اما نمی تونم. یعنی نمی خوام بدونی چرا دارم گریه می کنم، چرا هرروز میام و اینجا زیر آفتاب می شینم؟

مشغول مطالعه هستم و گاهی خیره می شوم به پسرک که چقدر آرام است. شاید امروز با وجود داغی هوا، وقت خوبی برای حرف زدن و درد و دل کردن با اوست. به طرف اش می روم. می نشینم کنارش و حالش را می پرسم. جوابم را نمی دهد. رد چشم های باریک و سیاهش را که می گیرم، به پرچم قرمز روی مناره ی بلند خیره شده است. یک پلاستیک پر از قرص و کپسول های رنگی توی دستان کوچکش می بینم و بعد صورتش را که سفید شده است. پسر که دراز به دراز روی زمین داغ می افتد، یاد برادر ابولفضل می افتم و بی اختیار دو تا انگشتم را داخل حلقش می اندازم. مردم کم کم دورم همه می کنند و یک نفر داد می زند که: "برید کنار، بذارید هوا بهش برسونه." چند بار پیاپی انگشتم را تا ته حلق خشک اش فرو می کنم و زیر لب می گویم: "یا ضامن آهو!" بالاخره استفراغ می کند. گوشم را که به سینه اش می چسبانم، خون در رگ هایم به جریان می افتد.